

# ✓ نقدی بر شاهنامه‌ی فردوسی

• به قلم: حبیب ساسانیان "یاکاموز"

• زندان تبریز ۱۳۹۵/۸/۰۹

■ از دیدگاه پان ایرانیستها، شاهنامه اثری وزین و قابل ستایش جهانیان میباشد! افسانه ای که سر و ته آن معلوم نیست و تنفر از دیگر ملل، به زعم ناحکیم توس! ایرانی، از سطر-سطر آن به شدت ابر بهاری میچکد. در جهانی که همه آرزوی همزیستی مسالمت آمیز درکنار همدیگر و تفکرات انترناسیونالیستی را آرزومندند، چنین اثری به خودی-خود مذموم و محکوم است. مخصوصاً این کتاب (شاهنامه) که مرتب برطبل جنگ میکوبد و زمین و زمان را برهم میدوزد تا فقط قومی بنام فارس را در محدوده‌ی تخیلی با نام ایران زمین، به عرش اعلا برساند.

درحالی که ناحکیم توس! برخلاف باور عمومی ملل ساکن فعلی ایران زمین، تمام رذایل اخلاقی و حیوانی را از قبیل فرزندکشی (کشته شدن سهراب توسط رستم)، برادرکشی (کشتن رستم بدست برادرش شغاد)، ازدواج همزمان شاهان پارسی با

سه خواهر(دختران برزین بنامهای ماه آفرید، فرانک و شنبلیله که هر سه همزمان و در یکروز به تزویج بهرام گور درآمدند!)، خیانت به همسر و بوالهوسی زنان پارسی (خیانت سودابه، به فرزندخواندهی خویش یعنی سیاوش که شرح مختصر آن در ادامه خواهد آمد) و... از خصایص بارز همین قوم به ظاهر نجیب فارس برمی شمارد! با این احتساب چگونه میتوان پذیرفت که شاهنامه اثری والارفع در میان جهانیان است؟ لابد منظور حضرات پانفارس از شیفتگی جهانیان بر چنین خزعبلات ضداخلاقی، اندک فارس زبانان ساکن در ایران، افغانستان و تاجیکستان فعلی هست که با کسر اقوام دیگر ساکن فلات ایران مانند اعراب، تورکها، اکراد و... تعداد ساکنین فارسی زبان سه کشور یاد شده به پنجاه میلیون نفر نیز نمیرسد و جای تأسف است که همین تعداد اندک کمتر از پنجاه میلیون فارس زبان نیز که درنوع گفتار (لهجه) و آداب و رسوم به زحمت همدیگر را درک و قبول میکنند، در همین حال خودشان را برتر با بیش از

۷میلیارد نفوس کره‌ی زمین می‌پندارند و معتقدند  
که: [هنر نزد ایرانیان است و بس.]

جالبتر اینکه منظورشان از ایران را مرزهای  
تخیلی امپراطوری موهوم هخامنشی و ایرانی بودن  
را برابر فارس بودن می‌انگارند! میتوان گفت:  
اغلب نژادپرستان پان‌فارس کتاب **سخیف** ۶۰ هزار  
بیتی شاهنامه را یا نخوانده‌اند و یا اگر خوانده‌اند، به  
دلیل پیش‌ذهنی که بر اثر تبلیغات ویرانگر رسانه  
های وقت رژیم ستم‌شاهی (پدر و پسر پهلوی)  
اعمال نموده بودند، دچار جنون تعصب گشته و از  
تعقل و انصاف به دور مانده و بر نقاط سراسر منفی  
آموز آن توجهی نکرده‌اند. کتابی که عرب، تورک  
و زن ستیزی در آن به منتهی‌الیه جنون آمیز خود  
رسیده است. به قول شعری معروف:

[این **جاهلان** که دعوی ارشاد میکنند

در خرقة شان به غیر «منم» تحفه‌ای میاب  
ما عیب و نقص خویش و کمال و جمال غیر  
پنهان نموده‌ایم چو پیری پس **خضاب**.]

با اینکه ناحکیم توس! در بدو شاهنامه به شدت به دو بزرگ مرد جهان اسلام و اعراب «حضرت محمد(ص) و علی(ع)» اظهار ارادت میکند، اما در ادامه برخلاف اعتقاد خود، دچار افکار مالیخولیایی راسیسم فارسی مأخوذه از نهضت شعوبیه شده، چپ و راست، اعراب و تورکها را تحقیر کرده و دردناکتر اینکه انتظار داشته با این اثر، روح همزیستی مسالمت آمیز و برادری و برابری را در بین ملل ساکن مثلاً ایرانی، گسترش دهد! با عرض معذرت از اعراب عزیز، قطعه شعری را که از خود فردوسی در پی می‌آوریم مقایسه کنید با شعر معروف وی در نعت رسول اکرم ص نسبت به اعراب:

**[ز شیر شتر خوردن و سوسمار**

**عرب را به جایی رسیدست کار**

**که تاج کیانی کند آرزو**

**تفو بر تو ای چرخ گردون، تفو...]**

حالا بنگرید به این ثنائیات فردوسی ضدّ عرب و  
تناقض افکار حکیم توس را ملاحظه فرمائید:

**[چو خواهی که یابی زهر بد رها**

سراندر نیاری به دام بلا

بوی در دو گیتی زبد رستگار

نکو نام باشی بر کردگار

به گفتار **پیغمبرت** راه جوی

دل از تیرگیها بدین آب شوی

تورا دین ودانش رهاند درست

ره رستگاری ببایدت جست

چهارم **علی** بود جفت بتول

که او را به خوبی ستاید رسول

که من شهر علمم، علی‌یم در است

درست این سخن گفت پیغمبر است

اگر چشم داری به دیگر سرای

به نزد نبی و وصی گیر جای

## برین زادم و هم برین بگذرم چنان دان که خاک پی حیدرم.]

نکته: (قابل توجه و شرم پان ایرانیست‌هایی که فردوسی را نماد مبارزه با اعراب و پاسدار زبان پارسی در مقابل فرهنگ عربی اسلامی می‌پندارند.) اما در ادامه داستان افسانه‌ای خود به طور کلی پیامبر رحمت و اهل بیتش را به باد فراموشی می‌سپارد و دست به دامن زرتشتی می‌شود که با ظهورش جنگ‌های خانمانسوزی را بین ایرانیان آن زمان محدود به منطقه کوچکی در سیستان بوده (طبق متن شاهنامه) و تورانیان که مشرق زمین و مخصوصاً کشور چین فعلی را شامل می‌شده است، در می‌گیرد. بانگ‌اهی دقیق به داستانهای شاهنامه، متوجه می‌شویم که حتی مازندران نیز جزئی از ایران آن زمان منظور فردوسی نبوده است. مثلاً در بخش هفت خوان رستم، به صراحت از پادشاه مستقل مازندران سخن رفته که شاه ایران را محبوس کرده بوده است و خنده دارتر اینکه همزمان با آن وقایع

یعنی اقدام رستم به آزادی شاه ایران از محبس شاه  
مازندران و پس از موفقیتش به هنگام بازگشت  
جناب رستم به ایران در رکاب پادشاه، در سر راه  
خود از مازندران به زابلستان، سری هم به اردبیل  
می‌زند که فرسنگها به سمت شمال غرب از  
مازندران قرار دارد و جزئی از ایران بوده است!  
{ظاهرًا} حکیم توس از علم جغرافیا و جهت‌شناسی  
نیز کوچکترین سر رشته‌ای نداشته است و گرنه  
چنین خبطی را یک دانش‌آموز سطح ابتدایی نیز  
مرتکب نمیشود چه برسد به حکیم توس!

از اینگونه هذیانهای شاهنامه را با استناد به متن  
نثری شاهنامه که از روی چاپ مسکو و ۳۵ اثر  
دیگر از جمله، نسخه‌ی کابلی (کاولی) توسط عباس  
عطاری کرمانی در نشر فرهنگ اندیشمندان به سال  
۱۳۸۹ در تهران به شماره شابک:  
۹۷۸۸۰۰۹۰۹۶۶۸۸ به شماره کتابشناسی ملی  
۱۹۳۶۷۱۶ برای خوانندگان گرامی که به دنبال  
حقایق به دور از اغراض هستند، اثبات خواهیم  
نمود، بر عکس هیاهوی پر زرق و برق دستگاه

حاکمهی راسیسم فارسی رضا شاهی و در ادامه برخی دولتمردان به ظاهر مومن و متدین جمهوری اسلامی ایران، که توسط نقالان قهوه‌خانه‌ای و مراکز علمی-فرهنگی با اصرار بر روح او انتوریسم (ماجراجویی)، سعی در تزریق خرافات افسانه‌ای به ذهن ملل مظلوم ایرانی داشته و دارند، تا القا نمایند که مردانگی، وطن دوستی و منش پهلوانی در آن موج میزند، نه تنها چنین نیست بلکه اثری به غایت سخیف و ضد انسانی و اخلاقی میباشد.

ناحکیم توس! ظاهراً دچار یک نوع جنون خاصی بوده که روانکاوان امروزی نیز عاجز از تشخیص نوع جنون وی هستند.

{البته این احتمال نیز هست که شیخ توس اعتیاد شدیدی به روانگردانهای مخدر گیاهی افغانستان داشته و در عالم هپروت سیر میکرده است. باز هم خدا را شکر که در آن زمان از این روانگردانهای شیمیایی خبری نبوده و گرنه چه آشی می‌پخت این حکیم}

به طوری که نتوانسته سر و ته داستانهایش را هم بیاورد و بر خلاف روح کلی حاکم بر شاهنامه، علیرغم پست شمردن تورکها و اعراب، طومار عزت ایرانیان به دست همان اعرابی که وی ملخ خور- بادیه‌نشین و فاقد هنر و شجاعت میدانسته، در هم پیچیده میشود. طوری که در ص ۸۷۶ پاراگراف اول شاهنامه‌ی منثور به کوشش عباس عطاری کرمانی، میخوانیم:

ماهوی بیدادگر، سخنان پسرش را شنید که پدرش را به کشتن یزدگرد تحریک می‌کرد و به آسیابانی که محل اختفای او را میدانست دستور داد تا یزدگرد را در همان جا بکشد. او نیز به همراه سوارانی چنین کرد و درحالی که شاه بر اثر خستگی مفرط خواب بود، با دشنه‌ای بر تهیگاهش به زندگی وی پایان داد.

**[یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه  
رهاشد به زخم اندراز شاه-آه  
به خاک اندرآمد سرو افسرش**

## همان نان کشکین به پیش اندرش.]

به دستور ماهوی، شب هنگام بدن یزدگرد را در گرداب زرق انداختند، چون روز فرا رسید دو مرد مسیحی به آنجا آمدند. ناگهان یکی از آنان تن یزدگرد را برهنه در آب دید. آنگاه چهارتن از سکوباهای سوگوار پابرنه در جویبار رفتند و تن شهریار جوان ایران را به خشکی کشانیده و او را در دخمه‌ای در آن باغ دفن کردند.

جهت اینکه او هام فردوسی را بیشتر درک کنیم، گریزی میزنیم بر داستانهای مختلفی که در لابلای شاهنامه موجود است و به تعبیر جناب عباس عطاری کرمانی که در مقدمه‌ی شاهنامه ص ۸ مینویسد:

پیر توس در شاهکار بزرگش احساسات بشری را با سخنان زیبا و عبارتهای دل‌انگیز به نظم میکشد. از آن جهت معتقد است:

دوست و دشمن داخلی و خارجی اذعان دارند، این دیوان، سند ملیت ایرانی است!

حتی این استاد دغل، پا را از آن نیز فراتر نهاده و میگوید:

شاهنامه نخستین اثر ولایی ایران و قرآن فارس زبانهاست! (ص ۱۳ و ۱۶ سطر آخر)

{مبارک باد؛ جلد دوم قرآن هم رسید.}

بنابراین سخنی به گزاف نیست اگر بگوییم شاهنامه، قرآن فارسی و کارنامه‌ی صلح و آرامش و عدالت خواهی مردم ایران است! در حالیکه همین فرد در مقدمه صفحه ۶ پاراگراف دوم با فونتی درشت می‌نویسد:

امپراطوری تورکان بنیادش بر ستمکاری است و همچون فردوسی معتقد است که باید هر چه غیر فارس زبان در گستره‌ی مملکت ایران است را از دم تیغ گذرانند! در ادامه بلافاصله امپراطوری تخیلی ایران را مبتنی بر صلح خردورزی و تقابل فرهنگها و گفتگوی تمدنها و تساهل و مدارای مذهب،

مختاری فکری-ذهنی و آزاداندیشی به صورت یک  
اصل می‌پذیرد!

{لابد از نوع استفاده از سلاح سرد و گرم حاکمیت  
فارس در مقابل فعالان هویت طلب ملی مدنی سایر  
اقوام.}

اینک با مروری موشکافانه بر برخی از داستانهای  
شاهنامه، چهره‌ی حقیقی تفکرات راسیسم فارسی  
فردوسی، کشته و مردگانش، بیشتر برملا خواهد  
شد و اثبات خواهیم کرد که از نظر پان‌ایرانیستها  
دنیا برمدار (پارسی) می‌چرخد و هرگونه تفکری  
خارج از این دایره، خطایی بیش نیست!!

مثلاً در داستان بیژن و منیژه در ص ۲۵۸  
پاراگراف دوم چنین می‌خوانیم:

در یکی از روزها سپهداران و پهلوانان ایران در  
ایوان کیخسرو نشسته و بزمی شاهانه آراسته بودند.  
پرده‌دار شاه نزد وی آمد و خبر داد؛ گروهی از  
مردم ارمنیان (ارمنستان) که در مرز ایران و توران  
{بین چین و زابلستان امروزی که مثلاً در آن  
روزگار ایران نامیده میشد و تصور کنید که

موقعیت جغرافیایی ارمنستان مورد نظر حکیم توس، هندوستان فعلی بوده!} زندگی می‌کنند و برای دادخواهی آمده اند. عجیب است که دین آن منطقه اغلب بودایی و شامانیزم بوده و اصولاً در آن موقع مسیحیت در شرق آسیا گسترده نبود و بعداً توسط کمپانی هند شرقی جهت استعمار ملل آسیای شرق بسط یافت. صرف نظر از این گاف، فردوسی ادامه می‌دهد که آرامنه از هجوم گرازان شکایت داشته اند و موجب از بین رفتن کشت و زرع، باغ و بستان و چهارپایان آنان شدند. شاه کیخسرو به پهلوانان حاضر میگوید:

اگر کسی داوطلب شود تا گرازان را از بیشه براند از هیچ گنج و گوهری در مورد وی دریغ نخواهیم داشت!

{کمک به آرامنه چه سودی برای شاه ایران داشته که از هیچ کمک و بذل بخشش فروگذاری نکرد. لابد لابی آرامنه از آن زمان در دستگاه حاکمهی ایران آنچنان نفوذی داشته‌اند که تا به امروز اثراتش را مبنی بر کمک ایران به ارمنستان در جنگ

قاراباغ کوهستانی درمقابل آذربایجان شمالی شیعه نشین دیدیم!} بیژن دراین میان داوطلب می‌شود. "گیو" نگران یگانه فرزندش بود، او را از خطری که در پیش روی داشت هشدار داد؛ ولی بیژن پدر را از موفقیت خود در نبرد با گرازها مطمئن ساخت به طوری که گیو از گفتار وی آرام گرفت. شاه کیخسرو گرگین میلاد را که با این سرزمین و راههای آن آشنایی داشت، همراه بیژن برای از بین بردن گرازان به آن خطه فرستاد. به گرگین میلاد گفت:

**آنگهی که بیژن به توران نداند رهی**  
{ارمنستان شد توران!!!}

**تو با او برو تا سر آب بند  
همش راهبر باش و هم یارمند.**

توجه کردید؟ بیژن برای برای کشتن گرازها درکشور ارمنستان، راهی توران میشود! بعد از کلی

ماجرا و تار و مار کردن گرازان با گرگین به مشکل  
برمی‌خورد. همان گرگینی که قرار بوده راهنما و  
یار و یاور بیژن باشد. گرگین بیژن را به جشنگان  
دختر افراسیاب رهنمون می‌کند. افراسیاب کیست؟  
شاه توران زمین در چین فعلی! می‌گوید: هر سال در  
این فصل دختر افراسیاب با ندیمه‌های زیبای خود  
به این دشت می‌آیند و دشت را با سراپرده‌های خود  
چون بهشت می‌آریند، ماهرویان تورک در هر سو  
به جشن و سرور می‌پردازند. در بین آنان دختر  
افراسیاب (منیژه) چون خورشید تابان از زیبایی  
می‌درخشد، بهتر است به آنجا برویم و از میان پری  
رویان چند تن را اسیر کرده و نزد خسرو شاه ببریم.  
{کیخسرو شد خسرو شاه و حکیم توس آنقدر با زبان  
وادبیات ترکی بیگانه بوده که نمیدانسته اصولاً در  
زبان ترکی حرف «ژ» وجود ندارد و منیژه نمیتواند  
اسم دختر پادشاه توران زمین باشد!} وقتی به محل  
رسیدند بیژن با دیدن سراپرده‌ی دختر افراسیاب و  
همراهان وی، در سایه درختی به تماشای ماهرویان  
توران زمین نشستند. در کشور ارمنستان خیل

عظیمی از دختران توران زمین به همراه دختر شاه  
برای خودشان اردوگاه زده‌اند و دریغ از یک گروه  
محافظ هر چند کوچک. اگر روابط توران و ارامنه  
اینقدر خودمانی بوده چرا از تورانیان برای دفع  
گرازها یاری نطلبیده‌اند؟

**{چون حکیم توس در ادامه می‌خواهد هرطور شده  
پای رستم را به معرکه بکشد}**

آیا ارامنه اینقدر عاجز بودند که چند نفرشان از  
عهده‌ی کاری که بیژن برای دفع گرازها انجام داد،  
بربیایند؟ بالاخره فردوسی ادامه می‌دهد:

همه دشت زآوای رود و سرود  
روان را، همی دادگفتی درود  
منیژه چو ازخیمه کردش نگاه  
بدید آن سهی قد لشگرپناه...

منیژه با دیدن بیژن در زیر سایه درختان، دایه خود  
را نزد او فرستاد تا بداند آن شخص کیست که جرأت

کرده وارد جشنگاه شود؟ منیژه بادیدن لباس شاهانه‌ی وی و زیبایی قد و بالای او، مهرش به دلش نشست اما می‌خواست بداند آن جوان کیست؟ از کدام سرزمین است؟ دایه بعد از اینکه فهمید او از پهلوانان ایران زمین است بیژن را به سراپرده‌ی منیژه راهنمایی میکند. بعد از چند روز خوشگذرانی هنگام برگشتن دختران و منیژه به کاخ، اونتوانست دل از بیژن بردارد، لذا به فکر حيله افتاد و دستور داد تا داروی بیهوشی به بیژن خوراندند و او را مدهوش به قصر منیژه در توران زمین بردند. بیژن وقتی به هوش آمد خود را در قصر منیژه و کاخ شاهی افراسیاب دید. از خشم بر خود پیچید و فهمید این دام خطرناک را گرگین باحیله بر سر راه او گسترده است.

بالاخره منیژه به بیژن قول داد که اگر پدرش بخواهد بر او گزندی برساند، جانش را سپربلای او خواهد ساخت. در نهایت باغبان از وجود مردی غریبه در نزد منیژه به شاه (افراسیاب) خبر میدهد و بیژن رامی‌گیرند. او می‌گوید:

دخترش باحیله و مدهوش کردن وی را به کاخ آورده و بیگناه است.

{آن از وفاداری و سپر بلا ساختن جان دختر تورانی و این از بزدلی و آدم فروشی پهلوان ایرانی!..}.

به تدبیر وزیر افراسیاب ، جهت جلوگیری از خونخواهی و دشمنی ایرانیان، او را در چاهی زندانی و سنگی عظیم مربوط به اکوان دیو را بر در چاه قرار می‌دهند . منیژه را نیز از قصر به علت بازی با آبروی شاه طرد می‌کنند. او شب و روز در کنار چاه با بدبختی قوت لایموتی از سوراخ کوچکی که به درون چاه از بغل سنگ راه داشته مرتب سرازیر میکرده تا بیژن از گرسنگی نمیرد.

این خبر به شاه ایران میرسد و رستم را در لباس تاجران به همراه هفت نفر از پهلوانان نامی جهت نجات بیژن به چین میفرستند. {از اینجا به بعد حکیم توس آلازایمر میگیرد و تا آخر داستان اسمی از ارمنیان ساکن بین ایران و توران و نقششان در ماجرا که بیژن خان به خاطر آنها به دردسر افتاده، هیچگونه حرفی به میان نمی‌آورد.}

خبر رسیدن تجار ایرانی به گوش منیژه میرسد و او خود را به نزد رستم می‌رساند و می‌خواهد که ماجرای بیژن را به شاه ایران انتقال دهد.

{ننه ن اولسون بیژن}

رستم نخست او را جاسوس می‌پندارد و با تندی از خود می‌راند که مبادا اسرارش آشکار شود. اما وقتی التماس او را می‌بیند و از عشق صادق او به بیژن مطمئن شده، او را دلنوازی کرده و مرغی بریان را به وی می‌دهد تا به بیژن برساند و می‌خواهد شب هنگام آتشی بر سر چاه روشن کند تا آنان به راحتی آنجا را مسیریابی کنند و بیژن را نجات دهند.

وقتی منیژه مرغ بریان را به چاه می‌فرستد. بیژن درحین خوردن مرغ، از شکم آن انگشتی را پیدا میکند که اسم جهان پهلوان رستم بر آن حک شده است. به فراست درمی‌یابد که رستم برای نجات وی به چین آمده است.

{توجه کنید که درچاه مطلق تاریک، بیژن به راحتی اسم رستم را بر روی انگشت خوانده است. البته احتمال اینکه بیژن بر اثر سکونت درچاه و رطوبت

زیاد و ابتلا به بیماری سلّ بینی‌اش را از دست داده و رستم نیز قبلا این موضوع را به نکاوت دریافته بوده، بنابر احتیاط واجب اسم خود را به "خط بریل" بر روی انگشترش نوشته بوده است. از عاریبیان هیچ چیزی بعید نیست. اما اینکه بیژن چگونه به سالها بعد از خودش در زمان سیر کرده و از جبارباغچه‌بان الفبای بریل را آموخته، اینجای قضیه را ایزاک نیوتون نیز نمی‌تواند بیابد سهل است، حتی آلبرت انیشتین نیز تا خرخره در گل این معما مانده است، یا کاموز که جای خود دارد.

بالاخره منیژه شب هنگام {با فندق پارسی، هدایی رستم} آتش را روشن می‌کند و رستم را با همراهانش بر سر چاه رهنمون می‌سازد. هفت سردار رستم از جابجایی سنگ اکوان دیو عاجز می‌مانند تا اینکه جهان پهلوان رستم با یک انگشت سنگ را برداشته و به جنگلی {احتمالا "درآمازون"} پرتاب می‌کند و بیژن خان را نجات می‌دهد. {بنام این زور بازو را که قدرت پرتابش از سکوی موشکهای قاره پیمای کنونی کروز بیشتر بوده}.

از آنجا یکر است به قصر افراسیاب هجوم می‌برند و بعد از کلی قتل و غارت و بر هم زدن اشیا قیمتی و مقداری غنایم {لابد نگهبانان قصر هویج تشریف داشتند که هیچگونه عکس‌العملی از خود بروز نداده اند. شاید هم آوازه‌ی وحشیگری پارسیان خیلی به گوششان خورده بوده و به احتمال فراوان ضرب المثل «خطرناکه حسن» مربوط به تیزر تلویزیونی شرکت گاز ایران از زبان آنان اقتباس و فراگیر شده است.}

باری به هر جهت، منیژه را نیز به همراه خود از منطقه‌ی خطر دور می‌کنند.

{یکی نیست بپرسد؛ حکیم جان، آخر افسانه سرایی هم برای خود قواعدی دارد. چگونه یک گروه نه نفره با احتساب منیژه در قلب پایتخت دشمن چنین عملیات متهورانه‌ای انجام می‌دهند و بعد هم فرسنگها فاصله تا مرز را بدون مزاحمت پشت سر می‌گذارند! بدون اینکه خونی از دماغشان بریزد!}

از اینگونه خزعبلات عوام فریبانه در شاهنامه به وفور یافت می‌شود. جالب اینکه در جنگی که بعداً

بین ایران و توران درمی‌گیرد، بیژن خان علی‌رغم اینکه با منیژه سالها زندگی مشترک داشته و به طبع آن زبان همدیگر را می‌بایست، یاد گرفته باشند و حتی در بدو آشنایی‌شان ظاهراً جهت ارتباط کلامی با همدیگر مشکلی نداشته‌اند (چون حکیم توس هیچ اشاره‌ای در این مورد نمی‌کند) ولی در ادامه در میدان نبرد بین بیژن و تورانیان (پهلوانان هم نژاد منیژه) وقتی برای هم رجز می‌خوانند و هم‌آورد می‌طلبند، بنا به متن داستان نیاز به مترجم شدیداً احساس میشود! همینطوری که قبلاً" نیز اشاره نمودم گویا حکیم توس خود نیز نمیدانسته

دچار چگونه توهمی شده و در گُل می‌خواستند چه چیزی را به خورد خلاق بدهد. زیرا در داستان ضحاک چنان از سختگیری و حماقت شاه ایران یاد می‌کند که پهلوانان و سرداران ایران برای عدالت جویی شیفته‌ی ضحاک شده و راه سرزمین اعراب را در پیش می‌گیرند! اورشلیم، سرزمین اعراب! یعنی پادشاه وقت اعراب آنقدر مدنی و دادگر بوده که ایرانیان از خوی وحشیگری پادشاه خود

(جمشید) به ضحاک پناه میبرند و از وی به اصرار  
و التماس می‌خواهند تا سروری و ریاست پارسیان  
را بپذیرد.  
تصور کنید که حکیم فردوسی خود چنین افاضه  
فرموده:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار  
عرب را به جایی رسیدست کار  
که تاج کیانی کند آرزو  
تفو بر تو ای چرخ گردون، تفو...

نگو این آرزوی ایرانیان بوده که ضحاک تاجدار  
ایرانیان شود نه اینکه آرزوی اعراب باشد. بنگرید  
به این ابیات گاف‌نامه‌ی ناحکیم توس! :

یکایک ز ایران برآمد سپاه  
سوی تازیان برگرفتند راه

شنودند کانجا یکی **مهتر** است  
پراز هول شاه, **ازدها** پیکر است  
سواران ایران همه **شاه** جوی  
نهادند یکسر به **ضحاک** روی.

بدین گونه ضحاک هزار سال بر اعراب و ایران  
حکومت کرد.

**چو ضحاک شد بر جهان شهریار  
بر او سالیان انجمن شد هزار!**

یعنی چیزی در حدود صد سال بیشتر از حضرت  
نوح عُمر و فرمانروایی کرده است. براسستی شرایط  
ویژه و آناتومی بدن جناب ضحاک چگونه بوده که  
با دو مار بر دوشش هزار سال عمر داشته است.

همان ضحاک که فردوسی میگوید: بعد از مدتی رو  
به ظلم و ستم نهاد، دو آشپز او به جای کشتن روزانه

دو جوان و تهیّهی خوراک از مغز آنها برای مارهایی که از شانه‌هایش بیرون زده بودند، یکی را در آغل گوسفندان نگه می‌داشتند تا تعدادشان به دویست نفر می‌رسید. بعد آنها را به همراه تعدادی گوسفند و بز راهی کوهها می‌کردند. طوری که فردوسی نسل (گُردها) را از همان رمه داران بزچران می‌داند:

از اینگونه، هر ماهیان سی جوان  
از ایشان همی یافتندی روان  
چو گردآمدندی از ایشان دویست  
بر آن سان که شناختندی که کیست  
خورشگر بر ایشان بُزی چند میش  
بدادی و صحرا نهادیش پیش  
کنون **گُرده** از آن تخمه دارد **نژاد**  
کز آباد بر دل نیابدش یاد.

حالا چرا به جای دویست نفر، یکی-یکی راهی کوهها نمی‌شدند تا کمتر به چشم بیایند و از خطر ایمن باشند، یا به عقل فردوسی باید شک کرد و یا به اکراد. همچنین و به عبارتی؛ گُردها از آبادانی و تمدن چیزی یادشان نمی‌آید و بسان بُز کوهی در کوهها رشد و نمو یافته‌اند. آنهایی که دم از ایرانی الاصل بودن قوم گُرد می‌زنند، باید بدانند که قبله‌ی آمالشان و نماد هویت ایرانی یعنی حکیم جانشان (فردوسی) در اینجا مستقیماً ایرانی گُرد بودن را برابر با پشت کوهی و بُز چران فاقد تمدن می‌دانسته است.

بطور کلی، اگر در جهان قرار بر انتخاب اثری نفاق و انشقاق آفرین بوده باشد تا جنگ جهانی سوّمی شروع شود، بی شک گاف‌نامه‌ی (شاهنامه‌ی ناکحکیم توس!) به تنهایی کافیست. عجیب آنکه؛ علیرغم بد یمن بودن اعراب و تورکها، از نظر پیر خرفت توس، اکثر پهلوانان فارس ایران زمین، از یمن گرفته تا توران، با دختران اعراب و اتراک پیمان ازدواج می‌بندند. چرا که آنان یعنی تورکان و

اعراب در وفاداری و زیبایی بی‌مثال هستند و بر عکس زنان پارسی که از هیچ‌گونه خیانت و جفا به همسرانشان ابایی ندارند و موجوداتی پست و ناپاک و به تعبیری لُمین هستند. باز هم با عرض پوزش از خانمهای محترم، اجباراً استنادی می‌کنیم به شاهنامه‌ی مثلاً حکیم توس و دیدگاهشان نسبت خانمها:

**زنان** را ستایی، **سگان** را ستای  
که یک **سگ** به از صد **زن** پارسای.  
**زن** و **اژدها** هردو در خاک به  
جهان پاک از این هردو **ناپاک** به.  
**زنان** را همین باشدش بس هنر  
نشینند و **زاینند** شیران نر.

• یعنی اگر زنی پسر نزاید بی هنر است؟!!

**سودابه** نمونه‌ی بارز یک زن اصیل پارسی که  
ملکه‌ی قوم بوده، یک دل نه صد دل **عاشق فرزند**  
**خویش سیاوش** می‌شود و در این راه از هیچ  
کوششی جهت **هم آغوشی و کامجویی** دریغ نمی‌کند  
و بدتر از زلیخای یوسف، آشکارا زبان حال خود  
را به پسرش اینچنین می‌گوید:

من اینک به پیش تو استاده‌ام  
تن و جان شیرین تورا داده‌ام  
زمن هرچه خواهی همه کام تو  
بر آرم نیچم سر از دام تو  
سرش تنگ بگرفت و یک بوسه چاک  
بداد و نبود آگه از شرم و باک...

"صفحه ۱۴۹ پاراگراف پایانی."

حال که موضوع به داستان سیاوش و سودابه رسید، بد نیست بدانید که حکیم توس هزار سال پیش موفق به کشف نفت سیاه از بیابانهای لم یزرع سیستان هم بوده است. اینجاست که می گویند: بگردید و پیدا کنید کسی که این جعلیات را به نام فردوسی در شاهنامه وارد کرده، ببخشید منظورم پرتقال فروش بود. اینجای قضیه اندکی بودار می نمایاند و اینکه برخی معتقدند که اصولاً شاهنامه را لابی یهود در بحبوحه‌ی فارسیزه کردن ایرانیان بنام فردوسی جعل کرده‌اند، شاید پر بیراه نیز نگفته‌اند. بالاخره وقتی قرار می‌شود جهت اثبات بیگناهی، سیاوش از بین آتش عبور کند

هیزم را با نفت سیاه مشتعل می‌کنند. {لابد نفت برنت دریای شمال صرفه‌ی اقتصادی نداشته است}. البته این احتمال نیز هست که رستم خان به دستور شاه با یک فروند دَلُو چاهی، سوار بر رخس خود را شتابان بر سر چاههای نفتی نامکشوف آن زمان کمپانی نفت ایران و انگلیس رسانده و در یک چشم برهم زدنی مراد شاه ایران زمین را برآورده است.

بدین‌سان که با مثنوی پولادین چنان بر زمین کوبیده که از فرطِ درد، اشک زمینهای خوزستان به صورت نفت از زیر پایش فوران نموده است. جان کلام اینکه: اگر بخواهیم بر یکایک داستانهای شاهنامه‌ی فردوسی نقدی بنویسیم به اندازه‌ی شاید بیش از ۱۰ برابر خود اثر باید قلم فرسایی کرد. از عروج کیکاووس به آسمان (مأخوذه از معراج پیامبر اسلام) نازل شدن دم به لحظه‌ی سروش آسمانی به رستم و دیگر پهلوانان ایرانی- ماجرای سراسر احمقانه و عوام‌پسندِ هفت‌خوان رستم، رویین‌تن بودن اسفندیار و شکست وی از رستم، نامردی تمام‌عیارِ رستم، نامی‌ترین پهلوان پارسیان برخلاف منشِ پهلوانی در مواجهه با پسرش سهراب، خسرو و شیرین و... اما لازم میدانم یک مورد دیگر از توهم فردوسی را باز هم با استناد به گاف‌نامه‌اش کالبد شکافی کنیم و از منظر دیگری به موضوع بنگریم. قبل از آن، جالب است بدانید که ناحکیم توس! در عالم هپروت انتظار داشته تا برای هر بیت از این چرندیاتش که مرتب تورکان را تحقیر و تأدیب نموده، از سلطان تورک (محمود

غزنوی) سکه‌ای زرین دریافت نماید. برای این منظور در عالم خواب و بیداری تملق و جان نثاری‌اش را نسبت به سلطان محمود غزنوی به اوج میرساند. به این ابیات توجه کنید، فردوسی میگوید:  
از زمانی که خدا جهان را خلق کرده مرزبانی مانند سلطان محمود، به دنیا نیامده است :

**جهان آفرین تا جهان آفرید  
چنین مرزبانی نیامد پدید.**

از دیدگاه فردوسی بلندای تخت محمود بر فراز خورشید نهاده شده بود :

**ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت  
نهاد از بر تاج خورشید تخت.**

حتی معتقد است که سلطان محمود غزنوی شرق  
و غرب را آراسته است :

ز خاور بیاراست تا باختر  
پدید آمد از فرّ او کانِ زر

فردوسی در عالم خواب و رویا نیز ثناگوی سلطان  
بوده تا اوج ارادت خود را به سلطان محمود اثبات  
نماید. به همین منظور با خال محمود به خواب فرو  
میرود و محمود را مانند ماهی درخشان میبیند که  
ناگهان از آب برآمده است و با تحیر از محمود  
و شکوه او می‌پرسد:

چو آن چهره ی خسروی دیدمی  
از آن نامداران بپرسیدمی  
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه  
ستارست پیش اندرش یا سپاه؟

فردوسی جوابهایی که میگیرد حکایت از شکوه و عظمت و قدرت محمود است:

یکی گفت: کاین شاه روم است و هند  
ز قنوج تا پیش دریای سِند  
به ایران و **توران** ورا بنده‌اند  
به رای و به فرمان او زنده‌اند  
بیاراست روی زمین را به داد  
بپردخت از آن تاج بر سر نهاد.

حتی فردوسی اقرار میکند که قدرت سلطان محمود  
گرگ و میش را با هم به آبشخور می‌آورد :

جهاندار **محمود** شاه بزرگ  
به آبشخور آرد همی میش و **گرگ**

از منظر فردوسی کودکان نیز وقتی زبان باز می‌کنند  
اولین کلمه‌ای که بر زبان می‌آورند، « **محمود** »  
است :

چو کودک لب از شیر مادر بشست  
ز گهواره **محمود** گوید نخست

و هیچکسی جرأت سرپیچی از فرمان او یا پیمان  
شکنی او را ندارد :

نیچد کسی سر ز فرمان اوی  
نیارد گذشتن ز پیمان اوی

فردوسی از دیگران نیز می‌خواهد برای ابدی ماندن  
نامشان بر سلطان محمود درود بفرستند :

{ احتمالاً بر محمود و آل او صلوات تبدیل بر محمد  
و آل او شده است. }

تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای  
بدو نام جاوید جوینده‌ای

تا اینکه فردوسی از خواب می‌جهد و بعد از تأملی  
چند بر محمود درود می‌فرستد و چون در هم و دینار  
ندارد که نثار او کند، جانش را به پای محمود برمی  
افشاند:

چو بیدار گشتم بجستم ز جای  
چه مایه شب تیره بودم به پای  
بر آن شهریار آفرین خواندم  
نبودم درم، جان برافشاندم

اما وقتی بعد از سی سال گوشه نشینی و یاوه سرایی  
سلطان از نیت شوم او مبنی بر تورک و عرب  
ستیزی نفاق افکنانه‌اش آگاه می‌شود و با تحقیر او  
را از دربار می‌راند به ناگاه حکیم توس روی دیگر  
سکه‌اش را نشان می‌دهد و در پیری سر عقل می‌آید  
و طی توبه نامه‌ای می‌گوید:

بر این می‌سزد گر بخندد خرد  
زمن خودکجا، کی پسندد خرد؟  
که یک نیمه‌ی عمر خود کم کنم  
جهانی پر از نام رستم کنم.  
دلم خون شد از آستانِ ملوک  
نگویم دگر داستانِ ملوک...

و در ادامه وقتی انتظارات مادی و نابجایش برآورده  
نمی‌شود به صراحت توقعاتش را این‌چنین ابراز  
می‌کند:

کنون عمر نزدیک هشتاد شد  
امیدم به یکباره بر باد شد  
سی و پنج سال از سرای سپنج  
بسی رنج بردم به امید گنج.

نتیجه اینکه: جناب فردوسی برخلاف ادعای جاعلان  
معاصر پان فارس که از قول وی می‌گویند؛

بسی رنج بردم در این سال سی  
عجم زنده کردم بدین پارسی

سی و پنج سال رنج برده تا پول و پله‌ای برهم زند  
که با حماقت خودش به جای خلق اثری انسان  
دوستانه و دعوت به همزیستی مسالمت آمیز اقوام  
ومل ساکن سلطانییه‌ی محمود، برعکس آتش کینه  
را در سطر-سطر شاهنامه بسان تخم نفاق کاشته تا

هزار سال بعد از خودش نیز، احمقان راسیسم  
پارسی با استناد به اوهام وی، مرتب به تحقیر  
هموعانِ هموطن خویش پردازند و با نازش به  
امپراطوری افسانوی نداشته‌ی خاخام منشیان،  
زمینه‌ی جنگ و خونریزی داخلی و در نهایت  
تجزیه‌ی کشور را رقم بزنند.

اینک با شرح مختصری بر رویین تنی اسفندیار، به  
اوهام ناحکیم توس! پایان می‌دهیم و قضاوت را به  
شرف پاک انسانهای بی‌غرض وا می‌گذاریم.

در تاریخ افسانه‌ای جهان، سه نفر هستند که از آنان  
به عنوان رویین تن، یاد می‌شود. یعنی تیر، تیغ،  
نیزه، گرز، شمشیر و... بر تن و بدن آنان بی‌اثر  
بوده است. این 3 نفر عبارتند از:

1- زیگفرد آلمانی

2- آشیل یونانی

3- اسفندیار ایرانی.

"زیگفرید" قهرمان افسانه‌ای آلمان که خط دفاعی معروف زیگفرید در جنگ جهانی دوم، به علت شکست ناپذیری بنام اوست، روپین تن بوده است. او در چشمه‌ای از خون اژدهایی که کشته بود، آب تنی کرد و تمام اعضای بدنش روپین شد. اما هنگامی که برهنه شد تا داخل چشمه‌ی خون شود در همان موقع برگ درختی از شاخه افتاد و بر پشتش چسبید. {لابد باچسب دوقلوی غفاری یا چسب هل بوده که چشمه‌ای از خون گرم اژدها نتوانسته آنرا از پشت قهرمان آلمانی - عاریایی گنده و در خود شناورکند} که باعث شد جای آن برگ درست در مقابل قلبش در مُهره‌ی پشت روپین نگردد! بعدها دشمن این نقطه ضعف را یافت و بر پشتش تیری زد. پیکان حریف درست از همان جایی که برگ درخت چسبیده بوده، فرو رفت و از مُهره‌ی پشتش گذشته به قلب نشست و زیگفرید روپین تن را از پای درآورد.

**قهرمان رویین تن آشیل (Achill):** او نیز مشهورترین قهرمان افسانه‌ای یونان است. می‌گویند: مادر او (تتیس) آشیل نوزاد را به جهان زیرین برد و او را از پاشنه گرفته در رود سیاه جهان مردگان یعنی اسیتیکس فرو کرد و باعث شد بدنش فنا نپذیرد. همگی بدن او به جز پاشنه‌ی پایش که در دست مادر بود در آب غوطه‌ور شد و تنها پاشنه‌ی پایش که در دست مادرش بود آسیب پذیر باقی ماند. (اینکه چرا مادر آشیل خان، با علم به اینکه آن آب تنی فرزندش از استثنائات بوده، به راحتی می‌توانسته یکبار هم بازوهای کودکش را بگیرد و بنابر احتیاط واجب، او را یکبار دیگر داخل آب بچرخاند اما چنین نکرده! جای بسی تعجب است.) اروپاییان از پاشنه‌ی آشیل، در مقام ضرب‌المثل و به معنی نقطه‌ی ضعف یک فرد یا گروه استفاده می‌کنند.

اما در تاریخ داستانی و افسانه‌ای ایران، اسفندیار رویین تن بود و در چشمه‌ی آب حیات، آب تنی کرده بود. او در جنگی که بنا به گفته‌ی فردوسی با رستم

داشت به هرجایش تیری می‌انداختند اثر نمی‌کرد. بناچار رستم با یاری زال، پری از سیمرغ را آتش زده و او را احضار می‌کند و راز شکست اسفندیار را از سیمرغ یاد می‌گیرد. بدینگونه که سیمرغ می‌گوید: اسفندیار هنگام آب تتی در چشمه‌ی آب حیات، موقع فرو رفتن در آن، چشمانش را بسته و به همین علت چشماهیش روپین نشد.

**نکته:** (زیگفرید عاقل‌تر از اسفندیار بوده است چون حتی در استخری از خون اژدها، چشماهیش را آگاهانه نمی‌بندد. اما اسفندیار حماقت میکند و رستم نیز از این نقطه ضعف اسفندیار استفاده کرد و جهت اینکه در مقابل یک جوان شکست نخورد تا آوازه‌ی چندین ساله‌اش بر باد نرود او را می‌کُشد. هرچند خودش نیز بعداً توسط برادرش "شغاد" میمیرد.)

**جان کلام اینکه:** خیانت به همسر، خیانت در جنگ نابرابر و سو استفاده از منش پهلوانی حریف، فرزندکُشی، برادرکُشی، چپاول و غارت همسایگان،

هوسبازی و در نهایت تمام اعمال خلاف شئون اخلاقی و انسانی توسط ایرانیان، میراثی هست که با نام شاهنامه از زبان ناحکیم توس! بر جهانیان بنام یک اثر هومانیتارگونه از جانب پان‌فارسه‌های دو آتشه با عنوان (شاه اثر حماسی جهان!) عرضه شده است. بدبختی اینجاست که حضرات فکر می‌کنند؛ جهانیان با اینهمه علم و تکنولوژی و خردورزی، مجذوب چنین چرندیات بی‌سر و ته شده‌اند. آقایان و خانم‌های پان‌ایرانیست، وقتی با چنین انتقادی در ایراد به اثر **سخت** فردوسی مواجه می‌شوند، به یکباره تمام ادعای مدنی و فرهنگی بودنشان را فراموش کرده و از در فحاشی، فرزند خلف راسیسمی چون فردوسی بودن را، به معرض نمایش می‌گذارند. به جز معدود انگشت شمارشان که عنوان میکنند: شاهنامه یک اثر افسانه‌ای هست.

حال این سوال مطرح می‌شود؛ پس چرا اثری که به اقرار خودتان سراسر از جنگ و خونریزی و نامردمی است و بیشترین بخش این افسانه یعنی در حدود ۱۷ هزار بیت آن تنها به سلسله‌ی ساسانیان

تعلق دارد و از اواخر سلسله موهوم هخامنشیان-  
اشکانیان تا ساسانیان را شامل میشود. اینک با اتکا  
و استناد به همین افسانه که خود اذعان دارید، به  
عنوان بخشی از تاریخ واقعی ایران قبل از اسلام،  
حتی تحت عنوان کتب درسی تاریخ حقیقی، به  
خورد این خلاق می‌دهید؟!

براستی آیا کسی یا مقام مسئول فرهنگی-سیاسی  
پیدا می‌شود که جرأت کرده و به دور از تعصب، در  
این رابطه پاسخگو باشد؟

قضاوت با شما خوانندگان فهیم و گرامی.

محقق و نویسنده : **حبیب ساسانیان** "یاکاموز"